



بیژن الهی

زمانی که هر دودل‌ها می‌شکنند

زمانی که دوستم مرا ترک گفت
به خورشید نگاه کردم
تا اشک‌هایم را خشک کند.

من هر روز صبح بیدار شدم
تا با خورشید حرف بزنم.
همان‌طور که قروس‌ها با خورشید حرف می‌زنند.

من هر روز صبح بیدار شدم
تا خورشید قواپ‌هایم را تعبیر کند
قواپ‌هایی که سراسرشان
رشته‌ای لاپوس و تنهایی بود.

زمانی که آن‌ها دلم را شکستند
از اتاقم بیرون دویدم
آدم ز خورشید
تا هونی را که بر پیرهنم ریخته بود
خشک کند

و خورشید گفت:
جان خورشید.

دل تنگ نباش.
آن‌ها هر کجا که بروند
من می‌بینمشان.

دست‌های فونی‌شان را
پیش من فواید گذاشت
تا خشک کنم.

و این درست زمانی فواید بود
که مرا هم شکسته‌اند.

جان خورشید.

دل تنگ نباش.

من هم هر روز غروب
برادر فونی توام.

تو با پشیمان صاف خود
رژ مرا گرفته‌ای

تا آن‌ها را پیدا کنی
تا از آن‌ها بیرسی

تا از آن‌ها بیرسی
تا با پشیمان صاف خود

از آن‌ها بیرسی.
تو رژ مرا گرفته‌ای

و آن‌ها را
در گوشه‌ای فواهی یافت

که من هر روز غروب می‌کنم
در گوشه‌ای که

مرا هم شکسته‌اند.
تو آن‌ها را میان مورچه‌ها قاهی یافت.

و در درازی راه
در سراسر راه

من اشک‌های تو را
خشک فوادم کرد.



حافظ

نه هر که چهره پرافروقت دلبری داند
نه هر که طرف کله کچ نهار و تند نشست
تو بزرگی چو گرایان به شرط مزد ملکن
غلام همت آن رند عاقبت سوزم

وفا و عهد نکو باشد آر بیاموزی
بیافتم دل دیوانه و نرانستم
هزار نکته باریک‌تر ز مو اینپاست
مدار نقطه بینش ز قال توسست مرا

به قزو چهره هر آن‌کس که شاه فوبان شد
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
گفتند فقط پیرهن و چوبی بود
در خاک فرا ملکیت فویی بود



بیژن ارژن

از مجموعه چارانه‌های بیژن ارژن

احمد رضا احمدی



دقتر:

شب طویل با آتش یک کبریت آغاز شد.
ما عاشق بودیم.

در فیابان‌های شب که راه می‌رفتیم سایه ما زودتر از ما می‌رسید. سایه ما
روی نیمکت می‌نشست. بعد ما روی نیمکت می‌نشستیم. غروب‌های جمعه
در انزوه فراوان، سایه ما با ما منطبق می‌شد. ما دیگر می‌توانستیم در تنهایی
به عروسی یا به گورستان برویم.

ملکت، سلوت

شاعر:

در اتوبوس دیده‌ام، در صندلی پشت من نشسته بود. در گوشه گفت: در ایستگاه بعدی با من پیاده شو

یوان اول:

در این مدار راه می‌روم. کلمات را زیر پا می‌ریزم، از روی شان عبور می‌کنم تا بتوانم به روز ناب و شعر ساره برسم. هر
چه در زندگی پند و اندرز شنیده بودم را بگنجانم به و لگدها که در سرما می‌لرزیدند، دادم. هنگامی که از کلمات قالی شدم،
پسرب و لگدها پشت پنجره‌ام را صدا کردم، دو سه سکه دادم تا پرورد برایم نیستی و روزنامه صبح بفرم. پسرب آمد، گفت:
روزنامه صبح تمام‌شده است و نیستی هنوز به فیابان نیامده‌ست. در همه آن روزهایی که ما غذای گرم داشتیم فکر
نمی‌کردم شعر و نیستی می‌توانند مرا نجات دهند. سال‌ها بود کلمه ساحل را فراموش کرده بودم

شاعر:

از اتوبوس پیاده شدیم. به خانه که رسیدم شعر به سراغ من آمد.

یوان دوم:

حافظه پتان بر من آوار می‌شود که من دست‌هایم را گم می‌کنم. از جمعه آموخته‌ام باید سکوت
کنم و شب‌ها را بگذرانم. یکشنبه‌ها باید کفش کهنه را به پا کنم و در این کوچه‌ها راه بروم.
نمی‌دانم به دنبال چه هستم. روز را آرام طی می‌کنم. از دست‌هایم امید معجزه نرادم. فقط
اگر بتوانم شمال و جنوب و شرق و غرب را نشان دهند من زندگی را برده‌ام. شاید
روزی زندگی و جهان از دست من بگریزند و به کوچه پناه ببرند. من نمی‌دانم در کوچه
به دنبال چه هستم. من سنگینی زندگی و جهان را همراه دارم. آرزوی باران دارم.

...

...

یوان سوم:

اشتباه بود، خیال می‌کردیم از آن شب هزار سال گذشته است. آن شب رؤیا بود
و یادآوری عطرها بهار نارنج، در آن بعدازظهر عطرها بهار نارنج در بستر ما
قواپ بودند. دیروز سرانجام امروز شد. زنده بودیم که بوته‌های بنفشه
روبروی ما گل می‌دادند. برای تو می‌گویم، به یادآور، نیستی
در یک لیوان آب‌قانه کرده بود و ما به با لذت آب آن
لیوان را می‌نوشیدیم. بیا فقط کبریت‌های مانده را در خانه روشن کنیم.
ما چه ساره‌ایم. ما چه عریانیم.

...

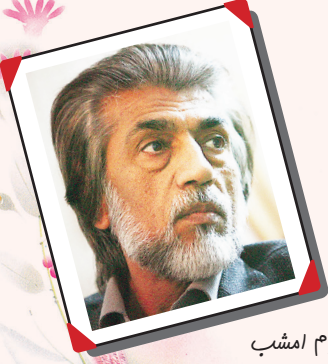
...

یوان چهارم:

غروب‌ها به فیابان می‌رفتم، روزنامه عصر را می‌فردیم،
در کنار جوی آب می‌فواندم، بعد روزنامه را به جوی آب
می‌انداختم. چرا نیستی این قدر قدر برای ما شاری آور
و روح‌بخش شده بود؟

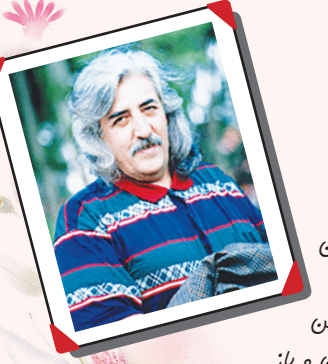
پاره‌هایی از نمایشنامه «ما از گذشته آمده‌ایم»

قیصر امین‌پور



دور از همه مردم شده‌ام در فردم امشب
پیدا شده‌ام. گم شده‌ام در فردم امشب
لبریز ز سرمستی و سرریز ز هستی
دریای تلاطم شده‌ام در فردم امشب
در هر نفسم بوی کلی تازه شگفته است
یک باغ تبسم شده‌ام در فردم امشب
تا نور تو تابیده به‌طور کلماتم
موسای تکلم شده‌ام در فردم امشب
باریبه مگر نم‌نم نام تو به شعرم
باران ترنم شده‌ام در فردم امشب
هم دانه دانایی و هم دام هبوطم
اسطوره گندم شده‌ام در فردم امشب

حسین منزوی



مرا ندیده بگیرد و بگذرد از من
که جز ملال نصیبی نمی‌برد از من
زمین سوخته‌ام تا امید و بی‌برکت
که جز مراتع نفرت نمی‌پیرد از من
عجب که راه نفس بسته‌ایم بر من و باز
در انتظار نفس‌های دیگری از من
فزان به قیمت جان یار می‌زید اما
بهار را به بشیزی نمی‌فرد از من
شما هر آینه، آینه‌ای و من همه آه
عجیب نیست کز اینسان مگرید از من
نه در تبری من نیز بیم رسوایی است
به لب میار که نامی بیایرد از من
اگر فروبندیشند ز فون من عطشی
چه پای واهمه تیغ از شما ورید از من
چه پیک لایق پیغمبری به‌سوی شماست؟
شما که قاصد صد شانه بر سرید از من
برایانم چه بگویم زیاده بانوی من
شما که باختم من آشناترید از من

فاضل نظری



هرگاه یک نگه به بیگانه می‌کنی
فون مرا دوباره به پیمان می‌کنی
ای آنکه دست‌برسر من می‌کشی! بگو
خردا دوباره موی که را شانه می‌کنی؟
گفتی به من نصیحت دیوانگان ملکن
باش، ولی نصیحت دیوانه می‌کنی
ای عشق سنگدل که به آینه سر زدی
در سینه شکسته‌دلان قانه می‌کنی؟
بر تن کلونه پله بیافتم که عاقبت
چون رنگ رفته در پر پروانه می‌کنی
عشق است و گفته‌اند که یک قصه پیش نیست
این قصه را به مرگ خود آخسانه می‌کنی

منظر اخبار و مطالب شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایند. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع

